

# مدار رأس السرطان



ادبيات جهان - ۸۸

رمان - ۷۴

---

Miller, Henry

سرشناسه: میلر، هنری، ۱۸۹۱-۱۹۸۰ م.

عنوان و نام پدیدآور: مدار رأس السرطان/هنری میلر؛ ترجمه سهیل سمی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۳۹۱ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۸۸ رمان؛ ۷۴

شابک: ۲-۷۸۳-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Tropic of cancer

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ م ۴ ۸۴/ی ۸۴/۳۵۳۷ PS

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۳۳۹۷۵۳

---

# مدار رأس السرطان



هنرى ميلر

ترجمة سهيل سُمى

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Tropic of Cancer**

Henry Miller

Grove Press



**انتشارات قنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات قنوس**

\* \* \*

هنری میلر

مدار رأس السرطان

ترجمه سهیل سُمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ کهنمویی‌زاده

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۷۸۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 783 - 2

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۱۰۰۰ تومان

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به  
مسعود فرخنده  
به پاس یک عمر دوستی بی‌شائبه  
س. س.



## یادداشت مترجم

رمان. زندگینامه. زندگینامهٔ رمان‌نویس به قلم خود او. ظاهراً که درک معانی این واژه‌ها ساده است. رمان‌نویسی زندگی خودش را دستمایه قرار می‌دهد و رمانی می‌نویسد. چرا؟ احتمالاً برای شناساندن خودش یا آثارش و بیان تجاربش در زندگی، کاری که به احتمال زیاد به درک بعضی مسائل در باب دیگر آثار نویسنده نیز کمک می‌کند! اما بعضی اوقات وضعیت پیچیده‌تر می‌شود. مثلاً، وقتی کل آثار نویسنده به زندگینامه‌اش تبدیل می‌شوند. خوب، می‌توان چنین کاری کرد؛ دست‌کم در این صورت خواننده خیلی خوب با زندگی خصوصی، اجتماعی، هنری و ادبی نویسنده آشنا می‌شود و از ریز و درشت زندگی او سر درمی‌آورد - یا انتظار دارد که سر درآورد! اما اگر همهٔ این آثار را خواند و عاقبت به معنای معمول کلمه چیزی از زندگی نویسنده نفهمید چه؟ مثلاً، اگر نفهمید که فلان یا بهمان کتاب را در چه تاریخی یا در چه برهه‌ای از زندگی‌اش نوشته، آثار قبل یا بعد از آن دقیقاً کدامند، فلان اتفاق بعد از فلان سفر مهم برایش رخ داده یا قبلش، اسم همسرش چیست، چند بار ازدواج کرده، بچه دارد یا نه، چه رابطه‌ای با فرزند احتمالی‌اش دارد، او را دوست دارد یا از او متنفر است، دوستان واقعی‌اش در زندگی واقعی‌اش چه کسانی

بوده‌اند، نسبت به این یا آن اتفاق تاریخی، سیاسی یا اجتماعی دوران زندگی‌اش چه رویکردی داشته و ده‌ها و ده‌ها مسئله مهم دیگر، آن وقت چه؟ فایده خواندن چنین زندگینامه‌ای چیست؟ اصلاً چنین اثری زندگینامه هست یا نیست؟

این‌ها سؤالاتی‌اند که با خواندن رمان‌های زندگینامه‌ای هنری میلر مطرح می‌شوند. صرف‌نظر از بعضی داستان‌های کوتاه و بلند و چند مقاله کوتاه و بلند، از میان کتاب‌هایی که از میلر به چاپ رسیده‌اند و تعدادشان شاید فقط کمی از انگشتان دو دست تجاوز کند، شش اثر عمده او زندگینامه‌اند، اما زندگینامه‌هایی که بعد از خواندنشان، به مفهوم معمول کلمه، هیچ تصویر روشن و واضحی از زندگی روزمره میلر در ذهن شکل نمی‌گیرد. کارل شاپیرو،<sup>۱</sup> منتقد ادبی مطرح، در مقدمه چاپ هفتم مدار رأس السرطان،<sup>۲</sup> چاپ بلک کت، گروو پرس<sup>۳</sup> می‌نویسد: «تک‌تک کلماتی که [میلر] تاکنون نوشته در توصیف و تشریح زندگی خود اوست... خواننده با خواندن آثار میلر... نمی‌تواند زندگی او را در ذهن خویش بازسازی کند، چون میلر... هرگز به طور پیوسته و منظم به این موضوع نمی‌پردازد.»

با این حال، با توجه به مطالبی که به شکل پراکنده در باب او نوشته شده و نیز به مدد اطلاعات مستتر در رمان‌های او می‌توان به بعضی مسائل ابتدایی پی برد. میلر در سال ۱۸۹۱ در بروکلین متولد می‌شود. اصل و نسبش آلمانی‌تبار بودند. سپس در همان شهر به دبیرستان می‌رود. بعد دوره سی.سی.ان.وی را در نیویورک نیمه‌کاره رها می‌کند و در یک شرکت تولید سیمان مشغول به کار می‌شود. بعد از مدتی در شرکت تلگراف کاری پیدا می‌کند، آن هم در کسوت مدیر پرسنل در بزرگ‌ترین

1. Karl Shapiro    2. *Tropic of Cancer*    3. Black Cat, Grove Press



شهر جهان. میلر در رمان هایش از این شرکت با عنوان کازمودیمانیک تلگراف کمپانی<sup>۱</sup> یاد می‌کند. او در همین شرکت، به دلیل موقعیت شغلی‌اش، با پیک‌های بسیاری آشنا می‌شود، مردان و زنانی از نژادها، مذاهب، اقشار و طبقات فرهنگی جورواجور، افرادی عجیب و غریب که به گفته خودش در سرتاسر زندگی جذب او شده و همیشه و همه جا در اطرافش پلکیده‌اند. و در همین شرکت است که روزی معاون رئیس از او می‌خواهد در مورد پیک‌هایی که در شرکتش کار می‌کنند رمانی به سبک آثار هوراسیو آلجر<sup>۲</sup> بنویسد. انتظار رؤسا این بود که میلر به تقلید از آلجر پیک‌ها را زحمتکشانی وفادار به صاحبان خود معرفی کند که سرانجام به خاطر وظیفه شناسیشان به جزای نیک می‌رسند، و این جزا احتمالاً فقر و فلاکت و تلاش برای قورت دادن لقمه‌ای نان بوده. میلر بعدها در نکسوس<sup>۳</sup> از موضوع آن کتاب این‌گونه یاد می‌کند:

خیلِ مردان و زنان و کودکانی را که از زیر دست‌انم گذشته بودند دیدم، آن‌ها را در حال گریه کردن، التماس کردن، تضرع کردن، دشنام دادن، تُف و لعنت کردن، خشمگین شدن و تهدید کردن دیدم... و نیز مردانِ بالادستی را با منطق‌های پولادیشان، در انتظار تمام شدن ماجرا... در انتظار، انتظاری با طیب خاطر. قهرمان هوراسیو آلجر را دیدم، رؤیای آمریکایی مریض، پیشرفت و ترفیع، اول پیک،... و بعد معاون... و بعد صاحب کل آمریکا...

رمان مدار رأس السرطان اولین بار در سال ۱۹۳۴ در پاریس چاپ شد. این نخستین اثر چاپ شده میلر بود که بعد از سفرش به اروپا نوشته شد.

1. Cosmodemonic Telegraph Company

۲. Horatio Alger (۱۸۳۴-۱۸۹۹)، نویسنده آمریکایی با آثار عامه‌پسند؛ قهرمان او در داستان‌هایش جوانی پاک و بی‌آلایش است که همیشه مزد کارهای نیکش را می‌گیرد.

3. *Nexus*

چهار سال پس از آن نیز مدار رأس الجدی به چاپ رسید، اما پربارترین دوران زندگی حرفه‌ای میلر پیش از سفر به اروپا و در همان آمریکا، آمریکایی که میلر آن را خوار و پست توصیف کرده، رقم خورده است. و عجباً که او در این به اصطلاح پربارترین دوره از زندگی اش هیچ چیز چاپ نکرده است. میلر در این دوره فقط در خیابان‌های شهرهای آمریکا راه می‌رفته، با مردم معمولی - یا بهتر است بگوییم غیرمعمولی - آشنا می‌شده و آثارش را در ذهنش می‌نوشته. میلر در بخشی از رمان‌هایش، در گفتگویی با یکی از شخصیت‌هایش، می‌نویسد:

گفتم: «... من تازه کارم. شاید ده سال دیگه بتونم کتابی بنویسم که ارزش خوندن داشته باشه.»

[رَب]: «اما تو خیلی ساله که داری می‌نویسی.»

میلر در آمریکا و در اوج فقر دست به کارهای جورواجوری می‌زند، از جمله گورکنی، کارگری و از همه بیش‌تر و مهم‌تر خیابانگردی. بخش‌های زیادی از آثار میلر مدیون گفتگوهای ذهنی یا عینی او در بروکلین و نیویورک هستند. به نظر می‌رسد که او به جای نوشتن، حرف می‌زند. از همین روست که نوشته‌هایش در نگاه اول هیچ ساختار و نظام رمان‌واری ندارد و فقط مجموعه‌ای از دیالوگ‌ها، و بیش‌تر، مونولوگ‌ها هستند که گویا بدون حساب و کتاب و فقط براساس شرایط روحی و ذهنی نویسنده جاری و ساری می‌شوند. با این حال، این نوشته‌ها آبستن چنان شور و عشق و ذوقی هستند، و چنان زبان‌آکنده از هیجانی دارند که خواننده را مسحور می‌کنند. برای مثال، او ناگهان و بدون مقدمه چینی دیالوگی بین دو طرف راه می‌اندازد و بعد از پایان آن دیگر نه به آن شخصیت اشاره می‌کند و نه به موضوع آن دیالوگ. آن بخش از رمان می‌آید و خواننده می‌شود و می‌گذرد. همین!

سرانجام میلر راهی اروپا می‌شود. اروپا برای او قارهٔ کهن است، و آمریکاییی جماعت گروهی بی‌اصل و نسب. او با ده دلاری که به هزار و یک ترفند جمع می‌کند به پاریس می‌رود و همان جا بیش از یک دهه زندگی می‌کند، زندگی‌ای که به لحاظ مالی و رفاه از زندگی‌اش در آمریکا منظرِ خوش‌تری نداشته. میلر درست در دورهٔ رکودِ بزرگِ اقتصادی راهی این سفر می‌شود؛ در پاریس گرسنگی می‌کشد، دوستان جُفت و تاق پیدا می‌کند و زبان فرانسه‌اش را کامل می‌کند. او در طول اقامتش در فرانسه، غیر از «مدارها»، کتاب دیگری با عنوان بهارِ سیاه<sup>۱</sup> نیز می‌نویسد. اولین منتقدِ انگلیسی‌ای که متوجه ارزش رمان مدار رأس السرطان می‌شود جرج اورول<sup>۲</sup> است، منتقدی که خود رمان‌نویس برجسته‌ای بود. البته اورول به لحاظ گرایش‌های سیاسی‌اش، کار میلر را بیش‌تر از دیدگاهی جامعه‌شناسانه بررسی می‌کند. تفاوت در طرز فکر و روحیهٔ دو نویسنده جایی میان آن دو فاصله می‌اندازد. اورول که سرِ پُرسودایی دارد از میلر می‌خواهد که با او راهی اسپانیا شود و در جنگ داخلی و خونین این کشور سلاح به دست بگیرد. اما میلر نمی‌پذیرد. او مثل همهٔ بزرگانِ عالم نگرش‌های خاص خود را دارد و نمی‌توان باورهای او را در چارچوب تنگِ هیچ مکتب فکری و نگرش حزبی و گروهی‌ای گنجانند. او می‌دانست که تک‌تک گروه‌های درگیر در کشتارِ اسپانیا در صورت پیروزی به سمتی حرکت خواهند کرد که نه تنها با باورهای او همخوانی نخواهد داشت، بلکه با شعارها و باورهای از پیش اعلام شدهٔ خود آن احزاب نیز همخوان نخواهد بود.

گذشته از اورول، تی. اس. الیوت<sup>۳</sup> و حتی ازرا پاوند<sup>۴</sup> نیز کار میلر را

1. *Black Spring* 2. George Orwell

۳. T. S. Eliot, (۱۸۸۸-۱۹۶۵)، شاعر، نمایشنامه‌نویس و منتقدِ صاحب‌نام آمریکایی که در سال ۱۹۲۷ تبعهٔ انگلستان شد و بر ادبیات انگلیس و آمریکا تأثیر چشمگیری گذاشت.

۴. Ezra Pound, (۱۸۸۵-۱۹۷۲)، شاعر معروف آمریکایی.

ستودند و از آن حمایت کردند. ازرا پاوند به یکی از دوستانش توصیه کرد که رمان مدار رأس السرطان میلر را بخواند و همین دوست بعدها ناشر آثار میلر شد. پاوند حتی نام میلر را در سیستم اقتصادی‌ای که هدف از آن نجات جهان بود نیز ثبت کرد (یکی دیگر از کارهای عجیب و غریب پاوند). اما میلر بعد از آن، در باب همین مسئله مقاله‌ای طنزآمیز نوشت با عنوان «پول و سیرِ تبدیلیش به آنچه هست»<sup>۱</sup> تا به نوعی از پاوند تشکر کند، اما این مقاله نقضِ غرض کرد و پاوند به رابطه‌اش با او پایان داد، چون دیدگاه میلر به هیچ وجه با آرمان‌های پاوند سازگاری نداشت. میلر بعدها نگرشش را در مورد پول در مدار رأس الجدی به این شکل شرح داد:

راه رفتن در پول در میان ازدحام شبانه، تحتِ محافظتِ پول، نشئهٔ پول، خرفتِ پول، خود ازدحام هم پول، نَفَسِ پول، هر آنچه هست و نیست پول، پول، پول و با این حال، باز هم کافی نیست، و بعد پول بی پول، یا کمی پول یا کمی پول یا بیشی پول، اما پول، همیشه پول، و اگر پول داشته باشید یا پول نداشته باشید، آنچه به حساب می‌آید پول است و پول، پول می‌آورد، اما چه چیز باعث می‌شود که پول، پول باشد؟

پس از نشر مدار رأس السرطان و دست به دست شدن آن میان نخبگان و نویسندگان، خیلی‌ها او را تحسین کردند؛ از جمله، هربرت رید، آلدوکس هاگسلی، جان دوس پاسوس، لارنس دارل و حتی بسیاری از نقاش‌ها، چون میلر علاوه بر نوشتن، نقاش آبرنگ نیز بود. بعد از بازگشت او به آمریکا، بسیاری از جوانان که می‌خواستند از آرای میلر نوعی کیش و آیین بسازند به خانهٔ او می‌رفتند و میلر با دادن کرایهٔ ماشین به آن‌ها، همه را به خانه‌هاشان بازمی‌گرداند. میلر خوش نداشت که عقایدش به آیین تبدیل و مایهٔ افراط و تفریط شود. آرمان او اساساً قابلیت تبدیل شدن به کیش و

---

1. Money and How It Gets That Way

مرام خاصی را ندارد. اگر بخواهیم (یا مجبور باشیم) که کل نگرش و خواست میلر را در یک جمله خلاصه کنیم، هیچ جمله‌ای بهتر و عالی‌تر از جمله خود میلر نیست:

من می‌گویم، صلح برای همه انسان‌ها و زندگی سرشارتر!<sup>۱</sup>

اورول از معدود کسانی است که یکی از عالی‌ترین مقالات را در مورد میلر نوشته است، البته او اثر میلر را با رویکردی جامعه‌شناسانه بررسی می‌کند که چندان مورد نظر این مقدمه نیست، مسئله مهم سؤالی است که اورول خارج از چارچوب رویکرد جامعه‌شناسانه‌اش در مورد میلر مطرح می‌کند. اورول می‌پرسد تفاوت میان سلین در اثری اگزستانسیالیستی و تلخ چون سفر به انتهای شب<sup>۲</sup> و میلر در اثری مثل مدار رأس السرطان چیست. اورول در جواب به این سؤال می‌گوید که رمان سلین فریادی است از سرِ نفرت و انزجاری غیرقابل تحمل، اما مدار رأس السرطان درست عکس آن است، چون «چنان غیرمعمول شده که به اثری نامتعارف و خارج از هنجارها تبدیل شده، [چون] این کتاب اثر مردی شاد و خوشبخت است». میلر نیز مثل بسیاری از نویسندگان حقیقی به تهِ خط رسیده، او تا انتهای جهنم فقر و رنج و گرسنگی و عذاب روحی پیش رفته، اما در نهایت با روحیه‌ای عاری از تلخی و یأس از آن سوی برزخ عذاب بیرون آمده است. میلر حتی از کامو نیز چند گام جلوتر می‌رود. کامو انسان را در این جهان موجودی تبعید شده می‌داند که در عین نبود ارزش‌ها، چون سیزیف باید بجنگد تا زیر بار معنای پوچی خُرد نشود، باید که چون سیزیف اسطوره‌ای سنگی را به بالای تپه‌ای ببرد و رهایش کند و باز

---

۱. هنری میلر، دیدار با کلوئوس، ترجمه غلامرضا خواجه‌پور، تهران، انتشارات فکر روز، چاپ اول، ۱۳۷۷، ص ۲۷۷.

بالایش ببرد و باز و باز و باز... اما مبارزهٔ میلر چنین نیست، اساساً مبارزه نیست، فقط تسلیم است و رضا، و آن هم نه تسلیمی منفعلانه و مفلوکانه، بلکه نوعی رضا و تسلیم که نتیجهٔ جهان‌بینی و آگاهی او نسبت به خودش و جهان پیرامونش است.

میلر چه قبل از سفر به اروپا و چه بعد از بازگشت به آمریکا، در مقایسه با نویسندگانی چون همینگوی، دوس پاسوس و فاکنر، در میان عامهٔ مردم نامی و معروف نشد. شاید یکی از دلایل این امر این باشد که میلر به جای نویسندگان سنت ادبیات انگلیس، کسانی چون میلتون، مارلو، پوپ یا جان دان و غیره، میراث‌بر نویسندگان قاره‌ای،<sup>۱</sup> نویسندگانی چون داستایفسکی، کنوت هامسون، استریندبرگ، نیچه، الی فور و غیره است. این نیز شاید به سبب ریشه‌های آلمانی خانوادهٔ او باشد. از میان نویسندگان انگلیسی‌زبانی که بر او تأثیر گذاشته‌اند نیز می‌توان از کسانی نام برد که در آمریکا کم‌تر شناخته شده‌اند: جوزف کنراد، کوپر، ام‌رسون، جویس، اما گولدمن، ویتمن، جی. ای. هنتی و غیره.

مسئلهٔ جنجال‌برانگیز دیگر در مورد میلر، رویکرد او نسبت به اخلاق است. از این لحاظ به نظر می‌رسد که میلر بسیار تحت تأثیر آرای نیچه است. فراموش نشود که آنچه میلر در باب اخلاق می‌گوید، مربوط به نشر اخلاقیات مسیحی توسط کلیسا از قرون وسطا تا کنون است و با برداشت شرقی از اخلاقیات توازی دقیق ندارد. خود او در مقاله‌ای کوتاه با عنوان «اخلاق و غیراخلاق»<sup>۲</sup> می‌نویسد: «چه چیز اخلاقی و چه چیز غیراخلاقی است؟ هیچ کس نمی‌تواند به این سؤال پاسخی صددرصد قانع‌کننده بدهد. نه به این دلیل که اصول اخلاقی پیوسته و لاینقطع در حال تکاملند، بلکه چون اصلی که شالودهٔ اخلاقیات است تصنعی و ساختگی است.

۱. Continental، خشکی اصلی اروپا بجز جزیرهٔ بریتانیا.

اخلاقیات مختص برده‌هاست، مختص موجوداتی که به معنای قدسی کلمه فاقد روح هستند... اهریمن و شرّ وجود ندارد.» میلر اخلاق بورژوازی آمریکایی را به شدّت به سُخره می‌گیرد، این اخلاق هر نامی که داشته باشد، در اساس مسلک و مرام پول است. مفاهیمی چون فرهنگ، شهروندی خوب، گناه، اخلاق، نیکوکاری و غیره از نظر او مفاهیمی‌اند که کاپیتالیسم برای حفظ قدرتش بر جامعه تحمیل می‌کند. در نتیجه، طبیعی است که میلر با بی‌توجهی و پشت پا زدن به این ارزش‌ها به هیچ وجه دچار عذاب وجدان نشود. او صرفاً زندگی را همان‌گونه که تجربه کرده، ارائه می‌دهد، از جهانشمول‌ترین مفاهیم گرفته تا خصوصی‌ترین لحظاته‌ش.

با شروع جنگ جهانی دوم، میلر به کشورش بازمی‌گردد و در گوشه‌ای به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. سه‌گانه «تصلیب گلگون» با عنوان سکسوس، پلکسوس و نکسوس را پس از بازگشت به آمریکا می‌نویسد. از سال‌هایی که مدار رأس السرطان و مدار رأس الجدی را نوشته‌چندین و چند سال می‌گذرد، اما متن آثارش گواه این است که از آن همه شور و حال و جستجو و مکاشفه‌گری در روحیه‌اش هیچ کم نشده. روحیه استقلال‌طلبِ میلر حتی در برابر سبک و سیاق زندگی در کشوری که چند سال پیش از آن گریخته بود نیز خُرد و شکسته نمی‌شود. از نظر او زندگی کردن در کام این دیو که نظام آمریکایی نام دارد بسیار پرهزینه و سخت است، اما به قول خود او «این هزینه فقط با دلار و سنت پرداخت نمی‌شود، بلکه با خون و عرق، یأس و دزدگی، خانه‌های فرو ریخته، آرمان‌های لِه شده و بیماری و جنون تصفیه می‌شود. ما خارق‌العاده‌ترین بیمارستان‌ها، محشرترین زندان‌ها، مجهزترین ارتش‌ها و سریع‌ترین بمب‌افکن‌ها و بزرگ‌ترین انبار بمب‌های اتمی را داریم، اما هرگز قانع و راضی نمی‌شویم. کارگران ما در جهان بیش‌ترین دستمزدها را می‌گیرند، و شاعرانمان کم‌ترین‌ها را...»

اما تقدیر چنین بود که هنری میلر تا سال ۱۹۸۰، یعنی سال مرگش، در همان کشور زندگی کند، بی آنکه نوبل یا پولیتزر یا جایزه‌ای از این دست ببرد و سرمایه‌ای به هم بزند، یا حتی به درستی و آن‌طور که حَقّش بوده شناخته یا مورد تحسین واقع شود. تنها امتیازی که به او دادند، عضویت بی‌اجر و مزد در انستیتوی هنر و ادبیات آمریکا در سال ۱۹۵۸ بود و بس. این مرد در سرتاسر زندگی حرفه‌ای‌اش جز زندگینامه هیچ چیز ننوشت، و تناقض بزرگ این است که با خواندن این آثار هیچ تصور روشنی از زندگی عینی او به کف نمی‌آید. پس این همه رمان زندگینامه‌محور برای چه؟ میلر در رمان‌هایش تصویری پرشور از زندگی ذهنی‌اش و حیات روحی‌اش ارائه می‌دهد و حوادث پراکنده و نامنظمی که به آن‌ها اشاره می‌کند صرفاً محرک‌هایی هستند برای روایت‌های او. با خواندن آثار او بیش از زندگی میلر، با خود میلر، خودِ خودِ او آشنا می‌شویم. مردی که زندگی کردن را به دوش کشیدن صلیب خویش توصیف کرده، آشنایی با رنج بدون دل‌سردی و یأس؛ رسیدن به شور و شعفی غیرمادی از راه تحمل رنج و درد؛ و برای علاقه شدید میلر به داستایفسکی چه انگیزه‌ای بهتر از این می‌توان یافت؟ خود او در کتاب‌های زندگی‌من<sup>۱</sup> در شرح انگیزه‌اش از پشت پا زدن به قالب‌های ادبی رمان و توسل به این نوع خاص از رمان زندگینامه‌ای می‌نویسد: «رمان در قالب زندگینامه به قلم خود نویسنده، که بنا بر پیش‌بینی ام‌رسون با گذشت زمان اهمیتی دوچندان می‌یابد، حال جایگزین اعترافنامه‌ها شده است. این ژانر ادبی در آمیختن حقیقت و داستان نیست، بلکه بسط دادن و عمق بخشیدن به حقیقت است. این فرم ادبی در مقایسه با خاطره‌نویسی به مراتب اصیل‌تر است. آنچه نویسندگان در این قالب ادبی ارائه می‌کنند حقیقت متزلزل و پوچ نهفته در واقعیات

---

1. *The Books in My Life*



نیست، بلکه حقیقتِ نهفته در احساس، تعمق و ادراک است، حقیقتی بلعیده و هضم شده. نویسنده در تمام سطوح و ابعاد وجودی اش، همزمان پرده از هویت و شخصیت خویش برمی دارد.»

کارل شاپیرو در بارهٔ رویکرد میلر نسبت به رمان زندگینامه‌ای – رویکردی خاص و منحصر به فرد که اگر نگوییم بی‌نظیر، دست‌کم، کم‌نظیر است – می‌نویسد:

بسیاری از آثار او فی‌نفسه کاملند، یکی از این رمان‌ها به زندگی او در پاریس می‌پردازد، و دیگری به زندگی اش در نیویورک، و در این رمان‌ها دورهٔ زمانی مشخصی از زندگی میلر تشریح و توصیف شده است... اما به هیچ وجه نمی‌توان با کنار هم گذاشتن این آثار به یک کُلِ منسجم از زندگی نویسنده دست یافت.

میلر در این رمان‌ها علاوه بر خودش و افکار و ذهنیاتش، تصویری یگانه و روشن‌بینانه از آمریکا نیز ارائه می‌دهد. گرایش میلر به شرق، یعنی هر آنچه در شرق آمریکا است، کاملاً مشهود است، از اروپا و داستایفسکی و ایبسن گرفته تا سرزمین‌های واقعاً شرقی، از صادق هدایت گرفته تا کریشنا مورتی و راما کریشنا‌ی هندی. روحیهٔ میلر بیش از نویسندگان آمریکایی، به روحیهٔ عارفان شرقی شباهت دارد. او در تمام عمر تلاش کرد تا از قفس‌ها بگریزد: قفس بزرگی به نام آمریکا، قفس جنگ جهانی دوم، قفس تنگ‌نظری و حُمو. میلر خود در وصف آمریکا می‌نویسد:

کل کشور بی‌قانون و آکنده از خشونت و نیرویی اهریمنی است... همه جا همان میل و گرایش بنیادی به کشتار، تخریب و چپاول. [آمریکا] از بیرون خوب و سلامت [به نظر می‌رسد]، و از درون آکنده از کَرم [است].

شاید بعضی از منتقدان و خوانندگان بی‌توجهی میلر را به سیاست و

اقتصاد و اموری از این قبیل به پای بی مسئولیتی او بگذارند، اما حقیقت جز این است. میلر به معنای سیاسی یا اجتماعی مبارز یا قهرمان نیست، او شوالیه‌ای است که با دشمنانی به ظاهر نامرئی می‌جنگد، با اهریمن یأس و استیصال و فلاکت و بدبختی، جنگی برای آزاد کردن ارزشمندترین دارایی انسان، یعنی روحش. کارل شاپیرو در تأیید رویکرد میلر در مورد آرمان آمریکایی می‌نویسد:

مبارزه با «سیستم» بی‌معناست. در زندگی فقط یک هدف وجود دارد و آن هم زندگی کردن است. این کار در آمریکا غیرممکن شده است، بجز برای معدودی افراد خوش اقبال یا عاقل که می‌توانند زندگی خودشان را داشته باشند. زندگی آمریکایی واهی و موهوم شده است؛ ما به آزادی کلام، آزادی مطبوعات و آزادی دین و مذهب — که البته از هیچ یک از آنها به طور کامل برخوردار نیستیم — مباهات می‌کنیم، اما در حقیقت مثل زندانی‌ها زندگی می‌کنیم. هزینه حفظ امنیتمان بیش از حد گزاف شده... تنها راه برای انسانی که نمی‌خواهد برده باشد رفتن به حاشیه جامعه است... .

آرمان میلر آزادی درون است، نه فقط آزادی سیاسی و از این قبیل آزادی‌ها که درخور کسانی است که از راه سیاست نان می‌خورند. این آزادی از نظر میلر شور و شعفی کاملاً متعالی و انسانی به دنبال می‌آورد، و به کلام خود او در پایان داستان «لبخند در پای نردبان»<sup>۱</sup>:

شادی مثل رود است، بی‌وقفه جریان دارد. به گمان من، این است پیامی که دلقک سعی دارد به ما منتقل کند، این که ما باید در این جریان و پویای بی‌وقفه شرکت داشته باشیم، این که نباید توقف کنیم، تحلیل کنیم، تملک‌جویی کنیم، بلکه فقط باید جاری باشیم، همیشه و تا ابد،

---

1. The Smile at the Foot of the Ladder

مثل موسیقی. این است موهبتِ ناشی از تسلیم و رضا. و دلک به شکلی نمادین این کار را انجام می‌دهد. حال بر ماست که به این آرمان تحقق ببخشیم.

در تاریخ بشر، جهان هرگز تا این حد آکنده از درد و رنج نبوده. اما این‌جا و آن‌جا با افرادی روبرو می‌شویم که تحت تأثیر چیزی قرار نمی‌گیرند و با غم و سوگِ همه‌گیر دردمند و سوگوار نمی‌شوند. آن‌ها موجوداتی بی‌قلب و احساس نیستند، به هیچ وجه! آن‌ها موجوداتی رهایی‌یافته‌اند. جهان برای آن‌ها همان چیزی که به نظر ما می‌آید نیست. آن‌ها با چشمانی دیگر می‌بینند... آن‌ها در لحظه زندگی می‌کنند، زندگی‌ای سرشار و تمام‌عیار، و تلالوی آن‌ها نغمه جاودانه شور و شادی است.

و میلر یکی از معدود مردانی است که شعله شور زندگی را در دلش روشن نگه داشته است، آن هم به رغم دیدن دو جنگ جهانی ویرانگر، دیدن روندِ بر باد رفتنِ آرزوها و آرمان‌های بشرِ متمدن، دیدن و شنیدن کشتارها، خشونت‌ها، ضجه‌های درد و رنج و سوگ، آه و فغان‌ها، پس از برآمدن مکاتب ادبی و هنری‌ای که پس از جنگ دوم فریاد نهیلیسم سر داده بودند و برای دنیایی که زمانی می‌شناختند و حال نشانی از آن نمی‌دیدند عزاداری می‌کردند.

و حال ترجمهٔ رمان مدار رأس السرطان، حکایت بخشی از زندگی میلر پس از خروج از آمریکا و سفر به اروپا و اقامت در پاریس است، زمانی که پس از چاپ و نشرش بسیار جنجال‌برانگیز شد، زمانی که عنوان «ذهنیت‌نامهٔ خودنوشته» بیش از «زندگینامهٔ خودنوشته» زیندهٔ آن است. مدار رأس السرطان بیش‌تر به احساس و تجربیات درونی و روحی میلر در اروپا مربوط می‌شود تا زندگی روزمره‌اش در آن دیار. در بارهٔ ترجمهٔ این رمانِ خاص با فوران‌های کلامی‌اش، واژه‌های عجیب و غریب و شور

نهفته در تک تکِ جملاتش نیز باید بگویم که در کمالِ تأسف به هیچ استاد عزیز و دوست فرزانه گرانقدری دسترسی نداشته‌ام تا حال محسناتِ کار را به آن‌ها نسبت بدهم و کم و کاستی‌های آن را خود عهده‌دار شوم. چه بسا که اگر به این جنس دوستان و استادان فرزانه دسترسی داشتیم، ضعف‌های کار بسیار کم‌تر از آنچه هست می‌شد. پس به ناچار می‌گویم که تمام کم و کاستی‌ها یا سکنه‌هایی که در کار هست از ضعف من جان گرفته‌اند. اما تلاشم این بوده که قدرت و شورِ نهفته در متن و تنوع و گونه‌گونیِ واژگانی‌اش را در ترجمه فارسیِ کار حفظ کنم. نکتهٔ دیگر این که ترجمهٔ جملات فرانسوی را نیز خودم انجام داده‌ام. با بضاعت اندکم در ترجمهٔ این جملات احتمالِ خطا بیش‌تر است.

و کلام آخر این که بر اساس آرزویی دیرین، دوست دارم ترجمهٔ این رمان را به آن جوانی پیشکش کنم که شاید در دورافتاده‌ترین شهرها و روستاهای این کشور بنا بر اتفاق این کتاب را بیابد و بخواند و در ذهنش به یکباره شعله‌ای برافروخته شود، شعله‌ای که امیدوارم به عشق به ادبیات و از پی آن زندگی‌ای متفاوت از آنچه روزمرگیِ حیات برایش در نظر گرفته بینجامد. کسی چه می‌داند؟ شاید این جوان در سال‌های آتی، هنگامی که از من و بسیاری از همسن و سال‌هایم نشانی نبود، خود یکی از منتقدان سرسختِ ترجمهٔ مدار رأس السرطان باشد. به امید برآورده شدن این آرزو.

در ویلا بورگسه<sup>۱</sup> زندگی می‌کنم. همه جا ترو تمیز است، حتی یک صندلی هم جابجا نشده. این جا تنهای تنها هستیم و مُرده‌ایم.

دیشب بوریس<sup>۲</sup> متوجه شد که تنش شپش گذاشته. مجبور شدم موهای زیر بغلش را بزَنم، اما باز هم تنش می‌خارید. چطور ممکن است تنِ آدم در جایی به این زیبایی شپش بگذارد؟ اما مهم نیست. اگر به خاطر شپش‌ها نبود، من و بوریس هرگز تا این حدّ صمیمی نمی‌شدیم.

بوریس تازه چکیده‌ای از نظراتش را برایم شرح داده. در مورد وضع هوا علم غیب دارد. می‌گوید خرابی هوا دنباله دارد. فجایعِ بیش‌تر، مرگِ بیش‌تر و یأسِ بیش‌تری در راه است. هیچ جا کوچک‌ترین نشانی از تغییر نیست. سرطانِ زمان همهٔ ما را می‌بلعد. قهرمانانِ ما خودشان را کُشته‌اند، یا دارند می‌کُشند. پس قهرمانِ ما نه زمان، که بی‌زمانگی است. باید هم‌قدم، به ستونِ یک، به سوی زندانِ مرگ برویم. گریزی نیست. هوا تغییر نمی‌کند.

---

1. the Villa Borghese    2. Boris

پاییز دومین سال اقامتم در پاریس است. به دلیلی به این جا فرستاده شدم که هنوز نتوانسته‌ام درست درکش کنم.

نه پولی دارم، نه امکاناتی، نه امیدی. من خوشبخت‌ترین مرد عالم هستم. یک سال پیش، شش ماه پیش، فکر می‌کردم هنرمندم. دیگر به این مسئله فکر نمی‌کنم، هستم. وجودم از ادبیات تُهی شده. دیگر کتابی برای نوشتن باقی نمانده، خدا را شکر.

می‌پرسید پس این چیست؟ این که کتاب نیست، مایهٔ رسوایی است، افتراست، هتک حرمت شخصیت است. این نوشته‌ها به معنای معمول کلمه یک کتاب نیست؛ نه، توهینی طولانی است، آخ و تُفی به صورت هنر، تیبایی به آسمان، بشر، تقدیر، زمان، عشق، زیبایی... هر آنچه فکرش را بکنید. می‌خواهم برایتان آواز بخوانم، شاید کمی خارج بخوانم، اما به هر حال می‌خوانم. وقتی قارقار می‌کنی، می‌خوانم و بر قالب مردارت می‌رقصم....

برای آواز خواندن اول باید دهان باز کرد. باید خوش‌نَفس بود و کمی هم از موسیقی سررشته داشت. داشتن آکوردئون یا گیتار ضروری نیست. مسئلهٔ اصلی خواستِ آواز خواندن است. پس این نوشته آواز است. من آواز می‌خوانم.

برای توست که می‌خوانم، تانیا.<sup>۱</sup> ای کاش می‌توانستم خوش‌تر از این بخوانم، آهنگین‌تر از این، اما در آن صورت شاید هرگز به شنیدن آوازم رضایت نمی‌دادی. تو به آواز دیگران گوش داده‌ای و آوازشان هیچ گرمایی به تو نبخشیده. آن‌ها یا بیش از حد زیبا خواندند، یا کم‌تر از آنچه انتظار داشتی.

---

1. Tania

نمی‌دانم بیست و چندم اکتبر است. دیگر حساب زمان را نگه نمی‌دارم. آیا رؤیای چهاردهم نوامبرم در یادم خواهد ماند؟ وقفه‌هایی هست، اما این وقفه‌ها در میان رؤیاها ایجاد می‌شوند، و دیگر هیچ یاد و آگاهی‌ای از آن‌ها در ذهنم باقی نمانده. جهان اطرافم محو می‌شود و این گوشه و آن گوشه ریزه‌هایی از زمان بر جا می‌گذارد. جهان خوره‌ای است که ذره ذره خودش را می‌خورد و از بین می‌برد... در این فکرم که وقتی سکوت بزرگ بر دهان عالم و آدم مُهر بزند، سرانجام موسیقی پیروز می‌شود. وقتی همه چیز دوباره به زهدانِ زمان بازگردانده شود، اغتشاش بار دیگر برپا خواهد شد و اغتشاش همان پارتیتوری است که نُت‌های واقعیت بر آن نوشته می‌شوند. تو، تانیا، اغتشاشِ من هستی. به همین دلیل است که آواز می‌خوانم. نه، حتی من نیستم که می‌خوانم، جهانِ میراست که پوستهٔ زمان از تنش می‌افتد. من هنوز زنده‌ام، در حال دست و پا زدن در درون وجودت، واقعیتی که می‌توان بر آن نغمه‌ای ساز کرد.

چُرت زدن. فیزیولوژی عشق. چرت زدن. نامهٔ خانمی که پرسیده آیا برای کتابم عنوانی یافته‌ام. عنوان؟

زندگی پر حکایتِ تو! تعبیری از ام. بوروفسکی.<sup>۱</sup> روزهای چهارشنبه با بوروفسکی ناهار می‌خورم. همسرش، این ماده گاو از شیر افتاده، مراسم را اجرا می‌کند. در حال حاضر انگلیسی می‌خواند - کلمهٔ مورد علاقه‌اش هم «کثافت» است. بلافاصله می‌توان فهمید که این بوروفسکی‌ها چه آدم‌های ضایعی هستند. اما صبر کنید...

بوروفسکی کت و شلوارهای مخمل کبریتی می‌پوشد و آکوردئون می‌زند. ترکیبی همیشگی؛ به خصوص با توجه به این که هنرمند بدی هم نیست. وانمود می‌کند لهستانی است، که البته نیست. بوروفسکی یهودی

است، پدرش هم کلکسیونر تمبر بود. راستش تمام اهالی مونپارناس<sup>۱</sup> یهودی، یا بدتر از آن، نیمه یهودی‌اند؛ کارل<sup>۲</sup> و پائولا<sup>۳</sup> هم هستند، و کرونستات<sup>۴</sup> و بوریس. تانیا و سیلوستر<sup>۵</sup> و مولدورف<sup>۶</sup> و لوسیل<sup>۷</sup>. همه غیر از فیلمور<sup>۸</sup> یهودی‌اند. عاقبت معلوم شد که هنری جوردن آژولد<sup>۹</sup> هم یهودی است. لوئیس نیکولز<sup>۱۰</sup> یهودی است. حتی وان نوردن و شری<sup>۱۱</sup> هم یهودی‌اند. فرانسیس بلیک<sup>۱۲</sup> هم مردی یهودی است، یا شاید زنی یهودی. درک همه این جزئیات مهم است.

از بین همه این‌ها، دوست‌داشتنی‌ترین یهودی تانیاست، و به خاطر او هم که شده، من هم یهودی می‌شوم. چه اشکالی دارد؟ همین حالا هم مثل یهودی‌ها حرف می‌زنم، و درست مثل یهودی‌ها زشت هستم. به علاوه، چه کسی بیش از خود یهودی‌ها از یهودی جماعت متنفر است؟ هنگام شفق، آبی نیلی، آب آبگینه، درختان پرتالائو که پنداری آب می‌شوند. ریل‌های راه‌آهن در ژورس با شیبی تند در مسیر کانال گم می‌شوند؛ کرم پروانه‌ای طولانی با پهلوه‌های جلاخورده و سخت که مثل ترن هوایی در شهربازی ناگهان شیرجه می‌زند. این جا پاریس نیست. کونی آیلند<sup>۱۳</sup> نیست. آمیزه‌ای است از شب‌های تمام شهرهای اروپا و آمریکای مرکزی. محوطه‌های کنار ایستگاه‌های راه‌آهن زیر پاهای من، ریل‌ها سیاه، مثل تارهای تو در تو، بی‌آن‌که مهندسی به آن‌ها نظم داده باشد، با طرحی مغشوش و طوفان‌زده، مثل شکاف‌های باریک در یخ‌های قطبی که دوربین تک‌تک آن‌ها را با سیاهی‌های خاصشان ثبت می‌کند.

۱. Montparnasse، محله‌ای در پاریس، در سمت چپ رود سین. - م.

2. Carl 3. Paula 4. Cronstadt 5. Sylvester 6. Moldorf 7. Lucille  
8. Fillmore 9. Henry Jordan Oswald 10. Louis Nichols 11. Chérie  
12. Frances Blake

۱۳. Coney Island، پارکی ساحلی و تفریحی در بروکلین، نیویورک. - م.



غذا یکی از چیزهایی است که از آن بی‌نهایت لذت می‌برم. و در این ویلا بورگسۀ زیبا هیچ‌وقت غذایی به هم نمی‌رسد. گاهی فوق‌العاده هولناک است. بارها و بارها به بوریس گفته‌ام که برای صبحانه نان سفارش بدهد، اما همیشه پشتِ گوشتِ گوشت می‌اندازد. انگار برای خوردن صبحانه از ویلا بیرون می‌رود. وقتی برمی‌گردد، دندان‌هایش را خلال می‌کند و از ریش بزیش هم ذره‌ای تخم‌مرغ آویزان است. به ملاحظه من در رستوران غذا می‌خورد. می‌گوید وقتی من به او زُل می‌زنم، غذا زهرمارش می‌شود.

از وان نوردن خوشم می‌آید، اما با نظری که در مورد خودش دارد موافق نیستم. برای مثال، نمی‌پذیرم که فیلسوف یا اندیشمند است؛ فقط زن‌ندیده است، همین و بس. و هرگز هم نویسنده نخواهد شد. سیلوستر هم نویسنده نخواهد شد، و هر چقدر هم که نامش در چراغ‌های قرمز و پرنور بدرخشد فرقی ندارد. در حال حاضر تنها نویسنده‌هایی که در اطرافم هستند و برایشان احترام قائلم، کارل و بوریس هستند. انگار روحشان مسخّر ارواح خبیث شده. در درونشان شعله‌ای سفید می‌درخشد. دیوانه‌اند و با موسیقی بیگانه. هر دو رنج می‌کشند.

اما مولدورف که به شیوۀ خاص خود رنج می‌کشد دیوانه نیست. مولدورف کلمه‌باز است. سرخرگ و سیاهرگ ندارد، قلب و کلیه هم همین‌طور. او جامه‌دانی متحرک است با کتوهای بی‌شمار، و در کتوها برچسب‌هایی هست که رویشان با جوهرهای سفید، قهوه‌ای، سرخ، آبی، شنگرفی، زعفرانی، قفایی، آجری، گل‌بهی، فیروزه‌ای، مشکی، شرابی، نقره‌ای، اکلیلی، مسی و دریایی کلماتی نوشته شده.

ماشین تحریر را به اتاق بغلی برده‌ام تا حین تحریر خودم را در آینه ببینم. تانیا شبیه ایرن است. او منتظر نامه‌های آن‌چنانی است. اما در وجودش تانیای دیگری هم هست، تانیایی شبیه به یک دانه بزرگ که

همه جاگرده پخش می‌کند - یا بهتر است بگوییم ذره‌ای ریز از تولستوی، صحنه اصطبل‌ی که جنینی در آن دفن شده. تانیا تب است - جنگلی برای شاشیدن، کافه دو لا لیبرته، پلاس دِ ووژ، کراوات‌های رنگ روشن در بولوآر مونپارناس، دستشویی‌های تاریک، پورتوسکا، سیگارهای عبدالله، سوناتای آرام و تأثرانگیز، دستگاه‌های تقویت صوت، نمایش‌های داستانی، بندهای سنگین جوراب، ساعت چند است، قرقاول‌های طلایی با شکم‌های پُر از شاه بلوط، انگشتان ظریف و ابریشمین، هوای گرگ و میش و مه‌زده که بلوط‌های همیشه بهار از دلش سرک می‌کشند، آکرومگالی،<sup>۱</sup> سرطان و سرسام، روبنده‌های گرم، ژتون‌های پوکر و فرش‌هایی از خون. تانیا طوری حرفش را می‌زند که همه بشنوند: «عاشقِ اونم!» و وقتی بوریس با ویسکی اندرونش را به آتش می‌کشد، می‌گوید: «همین جا بشین! اوه، بوریس... روسیه... چه کنم؟ وجودم ازش لبریزه!»

شب وقتی به ریش بزِ بوریس بر روی بالش نگاه می‌کنم، مجنون می‌شوم. اوه، تانیا... به خانه، پیش سیلوسترت برمی‌گردی. بله، سیلوسترت! او خوب می‌داند چطور آتش روشن کند، اما من شعله‌ور کردن وجود آدم‌ها را بلدم...

پهنه نیلی آسمان از ابرهای پنبه‌ای روبیده شده، درختان باریک تا بی‌نهایت امتداد یافته‌اند و شاخه‌های تیره‌شان مثل دست و پای خوابگردها می‌جنبند. هیئت تیره و تار و شب‌گون درختان، با تنه‌هایی رنگ‌پریده مثل خاکستر سیگار. سکوتی متعالی و یکسره اروپایی.

۱. acromegaly، نوعی بیماری که به دلیل ترشح غیرطبیعی هورمون رشد، بزرگی استخوان‌های دست و پا و فک را در پی دارد. - م.

کرکره‌ها کشیده، فروشگاه‌ها بسته. درخششی سرخ‌رنگ در این گوشه و آن گوشه برای مشخص کردن وعده‌گاه عشاق. نماهایی خشن و بیش و کم رعب‌انگیز و یکدست و عالی، جز تکه سایه‌های درختان. حین گذر از اورانژری،<sup>۱</sup> به یاد پارسی دیگری می‌افتم، پارسی موآم،<sup>۲</sup> گوگن،<sup>۳</sup> پارسی جرج مور.<sup>۴</sup> به آن اسپانیایی محشر فکر می‌کنم که در آن زمان، با جهش‌های آکروبات‌وارش از سبکی به سبک دیگر، جهان را مات و مبهوت می‌کرد.<sup>۵</sup> به اشپنگلر<sup>۶</sup> فکر می‌کنم و به اظهارنظرهای تکان‌دهنده‌اش، و می‌اندیشم که آیا سبک، سبکِ فاخرِ قرنِ هفدهمی، به آخر خط رسیده و از بین رفته است. می‌گویم که دلمشغولِ این افکارم، اما حقیقت ندارد؛ تازه بعد، پس از عبور از رود سن، بعد از گذشتن از جشنواره نورها، ذهنم را به بازی با این تصورات می‌سپرم. در حال حاضر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم - جز این که موجودی هستم با قوه ادراک که معجزه این آب، آبی که تصاویر جهانی فراموش شده را بازمی‌تاباند، مدهوشم کرده. سرتاسر حاشیه رود، درختان با تنه‌های سنگینشان کاملاً به جلو و روی آینه زنگار گرفته سطح آب خم شده‌اند؛ وقتی سیلی باد به صورتشان می‌خورد و خش‌خش زمزمه‌گون برگ‌هاشان بلند می‌شود، چند قطره اشکی از چهره‌هاشان سرازیر می‌شود و وقتی این قطرات بر سطح آب رودخانه چین می‌اندازند، تَنِشان به رعشه می‌افتد. انگار خناق

## 1. Orangerie

۲. Maugham، (۱۸۷۴-۱۹۶۵)، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و منتقد و سیاح معروف انگلیسی. - م.

۳. Gauguin، (۱۸۴۸-۱۹۰۳)، نقاش فرانسوی که از سال ۱۸۹۱ به بعد در تاهیتی روزگار گذراند. - م.

۴. George Moore، (۱۸۵۲-۱۹۳۳)، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و منتقد ایرلندی. - م.

۵. احتمالاً منظور پابلو پیکاسوسست، نقاش معروف اسپانیایی که در فرانسه مقیم شد. - م.

۶. Spengler، (۱۸۸۰-۱۹۳۶)، فیلسوف آلمانی که پایان تمدن غربی را پیش‌بینی کرد. - م.

گرفته‌ام. هیچ کس نیست که حتی ذره‌ای از این احساساتم را با او در میان بگذارم... .

مولدورف در نگاه اول شبیه کاریکاتورِ مرده‌است. چشمان بزرگ و ورق‌نبنیده. لب‌های قیطانی. صدای ضیق. زیر جلیقه‌اش همیشه یک گلابی دارد. هر چقدر هم که نگاهش کنید، همیشه همان ریخت و قیافه را دارد و همان است که هست: انفیه‌دانِ جنسِ عاج، چاقوی جیبی با دستهٔ عاج، مهرهٔ شطرنج، بادبزن، نگارهٔ معابد یهود. آن قدر تخمیر شده که دیگر شکل و قوامش را از دست داده. مخمّری که همهٔ ویتامین‌هایش تباہ شده. گلدانی بدون کائوچو.

زنان دو بار در قرن نهم صاحب فرزند شدند، و سپس دوباره در عصر رنسانس. او دورهٔ سرگردانی‌های بزرگ را زیر شکم‌های زرد و سفید از سر گذراند. خیلی پیش از **سفر خروج**، تاتاری در خونش نُف انداخت. تنگنایی که او در آن گرفتار آمده، شبیه مشکلِ کوتوله‌هاست. با چشمانِ مخروطی صنوبری‌اش<sup>۱</sup> سایه‌نمای خود را بر پرده‌ای بسیار عظیم می‌بیند. صدایش که با سایهٔ نوک سوزنی هماهنگ شده، مست و کیفورش می‌کند. آن جا که دیگران فقط صدای جیرجیر می‌شنوند، او غریو فریاد می‌شنود. وضع ذهن و فکرش هم از این قرار است. ذهنش مثل آمفی‌تئاتری است که بازیگری در آن نقشی متغیّر و بی‌ثبات ایفا می‌کند. مولدورف، با اشکال متفاوت و دقیق و عاری از هرگونه خطا، نقش‌هایش را یکی بعد از دیگری ایفا می‌کند: دلقک، تَرَدست، بندباز، کشیش، هرزه، شیاد و چاقول‌باز. آمفی‌تئاتر بیش از حدّ کوچک است. مولدورف دینامیتی در

۱. ساختاری مانند چشم در بعضی مارمولک‌ها و سوسمارها که به نظر شبکیه و عدسی نیز دارد، اما در واقع بخشی از پیشانی است. - م.

آن می اندازد. تماشاگران نشئه می شوند. او هم آمفی تئاتر را ویران می کند. بی نتیجه سعی می کنم به او نزدیک شوم. توصیفش محال است و من فقط کلمات را به هرز می دهم....

پیش از این در موردش تصوراتی داشتم که همه را از ذهنم بیرون ریختم؛ تصورات دیگری نیز داشتم که حالا در موردشان تجدیدنظر می کنم. تمام افکارم را بر او متمرکز کرده ام و در نهایت دریافته ام که آنچه در دستانم است نه سوسکِ سرگین غلتان، که یک سنجاقک است. با رفتار خشک و خشنش مرا رنجانده و بعد با ملاحظه و ظرافت رفتارش معذِّب کرده است. گاهی چنان پرحرف است که طرفش را خفه می کند، و گاهی ساکت و خاموش چون رود اردن.

وقتی می بینم بدودو به سمت من می آید تا حال و احوال کند، با آن پنجه های باز و چشمانی که عرق از آن ها جاری است، احساس می کنم این ملاقاتی است با... نه، به این شکل نمی توان توصیفش کرد!

### «چون تخم مرغی رقصان بر فواره آب.»

او فقط یک عصا دارد — عصبایی معمولی. جیبش هم پُر است از نسخه هایی برای تسکین دردهای جهان.<sup>۱</sup> حالا شفا پیدا کرده و دخترک آلمانی ای که پاهای او را می شُست، حالا دل شکسته شده. مثل این است که آقای خیالی فرهنگ لغات گجراتی اش<sup>۲</sup> را همه جا با خود ببرد. «ناگزیر برای همه» بدون شک یعنی اجتناب ناپذیر. این ها همه از نظر بوروفسکی غیرقابل درک است. بوروفسکی برای هر روز هفته یک عصای جداگانه دارد، و یکی هم برای عید پاک.

۱. Weltschmerz، به زبان آلمانی. — م.

۲. Gujarati، زبان مردم یکی از استان های غربی هند. — م.

آن قدر نقاط مشترک با هم داریم که نگاه کردن به او مثل نگاه کردن به خودم در آینه‌ای شکسته است.

مدتی است نگاهی به دستنوشته‌هایم می‌اندازم، صفحاتی که از فرط اصلاح و تجدید نظر درهم و خرچنگ قورباغه شده. صفحات ادبیات. این کمی هراسانم می‌کند. خیلی شبیه وضعیت مولدورف است. فقط با این تفاوت که من مسیحی‌ام، و مسیحیان در مقایسه با یهودیان طور دیگری رنج می‌کشند. آن‌ها بدون روان رنجوری و اضطراب رنج می‌کشند و به قول سیلوستر، مردی که هرگز به روان رنجوری مبتلا نشده باشد، معنای رنج کشیدن را نمی‌داند.

به وضوح به یاد دارم که چگونه از رنج لذت می‌بردم. مثل بُردن یک بچه شیر به بستر بود. هر از گاه به سر و صورت آدم پنجه می‌کشید - و بعد آدم واقعاً وحشت زده می‌شد. در مواقع معمول، ترس و وحشت بی‌مورد بود، چون همیشه می‌شد آن بچه شیر را آزاد یا سرش را قطع کرد.

هستند آدم‌هایی که نمی‌توانند در برابر و سوسه و ورود به قفس حیوانی وحشی و تکه تکه شدن زیر چنگ و دندان‌های آن حیوان مقاومت کنند. آن‌ها حتی بدون هفت تیر یا شلاق وارد قفس می‌شوند. ترس از آن‌ها مردانی نترس می‌سازد... از نظر یهودی، جهان قفسی است پُر از حیوانات وحشی. در قفس بسته است و آن‌ها بدون شلاق یا هفت تیر در آن قفس هستند. شجاع‌شان چنان بی‌نظیر است که حتی بوی مدفوع در گوشه قفس به مشامشان نمی‌رسد. تماشاگران کف می‌زنند و تحسین می‌کنند، اما او نمی‌شنود. به نظر او، نمایش واقعی در درون قفس در جریان است. او فکر می‌کند که آن قفس همان دنیا است. و بعد وقتی تنها و درمانده در قفسی که دَرش قفل شده ایستاده، متوجه می‌شود که شیرها زبان او را